

لیلی

مریم یافتیان

تهران - ۱۳۹۲

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	: یافتیان، مریم.
عنوان و نام پدیدآور	: لیلی / مریم یافتیان.
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۳۹۱.
مشخصات ظاهری	: ۵۸۴.
شابک	: 978-964-193-138-6
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۹۱ ج۹ ۵۶۵ الف/۸۳۲۳ PIR
رده‌بندی دیویی	: ۸۱ / ۳ / ۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۲۸۷۹۴۲۹
تاریخ درخواست	: ۱۳۹۱/۰۵/۲۲
تاریخ پاسخگویی	: ۱۳۹۱/۰۵/۲۳
کد پیگیری	: ۲۸۷۹۳۳۷

نمی‌دونم خوابم یا بیدار، مُرده‌ام یا زنده، فقط می‌دونم که حال خوبی دارم، سبکم، راحت‌م، توی آرامشی هستم که تا به حال لمسش نکرده بودم. یه اتاقه، نمی‌دونم شاید اتاقم نیست، یه جایی هستم که زمین و آسمون و اول و آخر نداره تا چشم کار می‌کنه سفیده سفیده، صداها می‌بهمی می‌شنوم اما اطرافم رو سفیدی بی‌مرزی پوشونده و کسی دیده نمی‌شه، با این حال از این همه تنهایی نمی‌ترسم چون خیلی خسته بودم، خیلی شکسته، خیلی تنهاتراز حالا، ولی این آرامش بی‌دغدغه که انگار تمومی نداره؛ پاداش همه‌ی غصه‌هامه، کاش از خواب بیدار نشم. کاش.....

اما صداها نزدیک‌تر و قوی‌تر شدن و من تو این دنیای سفید یکسره گوش شدم تا بتونم تشخیص بدم این صدای فریاد کیه... خدایا باور نمی‌کنم.... صدا صدای اونه... اما نمی‌تونم بیدار بشم. چرا نمی‌تونم؟! فکر کنم حالا می‌یاد و منو می‌گشه. احتمالاً از این‌که من این همه تو آرامش و راحتی هستم عصبانی شده می‌شناسمش، می‌دونم که همه‌ی تلاشش اینه تا آرامش منو ازم بگیره، ولی بی‌رمق‌تر از اونم که حتی سرش فریاد بزنم تا دست از سرم برداره با این حال صدای فریادش که اسممو فریاد می‌زنه نزدیک‌تر می‌شه، نمی‌فهمم دیوونه شده یا من خیالاتی شدم چرا... چرا گریه می‌کنه؟! چرا این طوری ضجه می‌زنه؟! آخه من که... من که کاری نکردم چرا فریاد می‌زنی؟! آروم باش مگه صدامو نمی‌شنوی! اما اون بی‌محابا فریاد می‌زنه:

نشر علی: انقلاب - خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶-۶۶۴۹۱۲۹۵

لیلی

مریم یافتیان

چاپ دوم: زمستان ۱۳۹۲

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه خوان اول: سحر سمع...!

نمونه خوان نهایی: سپیده شفق نژاد

تایپ و صفحه‌بندی: ارمغان

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال، صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-138-6

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

- لیلی... لیلی جان... لیلی برات بمیرم آخه چی شده؟ لیلی، لیلی من دوستت دارم... لیلی عاشقتم، تنهام نذار... لیلی بی تو می میرم...!

اینا رو... این حرفا رو... اون می زنه؟! خدایا من... نه دیگه باورم شد که خوابم... منو بیدار کن، چرا گریه می کنی؟! چرا من نمی تونم بیدار بشم؟ چرا؟!!!!

آخ... کاش توی بیداری، توی دنیای واقعی آن قدر عاشقونه بهم می گفتی «لیلی دوستت دارم» پس چرا هیچ وقت نمی گی چرا «دوستت دارم هاتو» توی خوابم می گی؟ چقدر مغروری مرد و من چقدر ساده ام. مثل همیشه خوابم. بذار بیدار بشم اون وقت چهره ی زیبای توست که مثل همیشه با اخم و تشر روی همه ی خوش خیالی هام خط باطل می کشه، اما حالا می خوام بخوابم، چرا بیدار بشم؟ حداقل این طوری خواب هام پر از صدای عاشقونه ی توئه. پر از حرف هایی که هلاک شنیدنش هستم و ازم دریغ می کنی. بازم بگو، بازم تو گوشم فریاد بزن که دوستم داری!

تهران شهریور سال ۱۳۵۴

اشرف در راه روی بهزاد گشود و بعد از سلام و احوالپرسی او را برای دیدن مادرش فروغ به طرف آشپزخانه هدایت کرد. با این که ساعت ده صبح را نشان می داد اما خانه در سکوتی کسل کننده فرو رفته بود. بهزاد داخل شد و پیشانی مادرش را بوسید و روبه رویش نشست. اشرف فنجان چای مقابلش نهاد و با اشاره ی فروغ خارج شد. بهزاد پرسید:

- به نظر می یاد مریض هستی؟

فروغ چایش را مزه مزه کرد و انگشتش را روی شقیقه اش فشرد:

- سرم داره می ترکه!

- مسکن خوردی؟

فروغ لبخند تلخی زد و گفت:

- بله آقای دکتر، دو تا هم خوردم اما اثری نداشته!

- استراحت کن!... بابا چطوره؟ خونه اس؟!!

- نمی دونم والله، بود و نبودش هیچ فرقی نداره. من دیشب دوازده هزار تومن از دست دادم؛ اونه که کشتی هاش غرق شده.

- لابد به خاطر باختت عصبانیه!

فروغ برخاست و فنجان چایش را توی ظرفشویی خالی کرد و گفت:

- کارهای من که چیز تازه ای نیست، اما رفتار پدرت عوض شده. دو سه ماهه که خیلی پکره، همه اش تو خودشه الانم یک هفته اس که دیگه صبح و

شبش معلوم نیست. نمی فهمم کی می یاد، کی می ره!

بهزاد فوت بلندی کرد و به صندلی اش تکیه زد:

- الان کجاست؟

- تو حیا نشسته، برو ببین چشمه با من که اصلاً حرف نمی زنه.

بهزاد برخاست اما قبل از رفتن رو به مادرش گفت:

- فروغ یه گله ای ازت دارم. تو نمی خوای....

فروغ که می دانست حرف پسرش چیست، بلافاصله گفت:

- می دونم عزیزم، اما باور کن اصلاً وقت نداشتم به شهلا سر بزمن حالش

چطوره؟ و یارش کم شده یا نه؟

صدای لیلی که سلامش را همراه خمیازه گفت نگاه بهزاد و فروغ را به پشت

سرشان چرخاند. بهزاد حیرت زده گفت:

- نه مثل این که همه تون کشتی هاتون غرق شده، چرا قیافه ات این طوره؟

دیشب کی خوابیدی؟

لیلی بی حوصله پاسخ داد:

- با داد و هوارهای احمد و فروغ مگه می شه بخوابی!؟

فروغ سیگاری آتش زد و گفت:

- توام لنگه باباتی. حاضری بمیری اما از درد خودت نگی، خودت بگو چته؟

لیلی پشت میز نشست و با طعنه گفت:

- خیلی هم که برای شما مهمه؟!

- می گم لنگه ی باباتی نگو نه! اونم فقط می گه، مگه برات مهمه!

لیلی سرش را میان دست هایش گرفت و گفت:

- برای شما فقط دوستان و مهمونی مهمه نه حال من، نه بهزاد، نه حتی بابا. و رو به برادرش گفت:

- الان هم اگه تو رو خبر کرده که بری از حال و روز احمد بپرسی، فقط غصه ی بی پولی رو داره چون می ترسه جلوی سودابه جونش کم بیاره.

فروغ عصبانی شد و داد زد:

- خفه شو لیلی، یه کوفتی بخور از جلوی چشمم گمشو!

بهزاد بی حوصله و کلافه گفت:

- منو بگو که او مدم از شماها گله کنم شما که همه پر از غصه و شکایت هستید.

لیلی دوباره گفت:

- بهزاد جون، چقدر ساده ای! فکر کردی اگه به این خانم در مورد شهلا بگی واسه ات چه کار می کنه؟ اون عارش می یاد بگه عروس داره چه برسه به این که فکر کنه قراره چند وقت دیگه نوه دار بشه. آخه به همه می گه سی و هفت سالشه.

فروغ به طرفش حمله ور شد و گفت:

- خفه شو لیلی، من خر تا خواستم دست چپ و راستمو بشناسم زن بابات شدم. بعدشم دو تا بچه تو دامنم بود. هیچی از زندگیم نفهمیدم. حالا که بزرگ شدین باید ولم کنید، می خوام مال خودم باشم. حوصله ی بچه داری ندارم.

لیلی بی آن که کوتاه بیاد، از پشت بهزاد کنار آمد و داد زد:

- از وقتی یادمه زیر دست مستخدم خونه بودم. تو همیشه دنبال دوستان بودی احمدم به فکر کار و پول در آوردن.

رو به بهزاد کرد و افزود:

- بی خود وقتت رو واسه ی فروغ و احمد تلف نکن، اینا فقط به فکر خودشون هستن....

فروغ که حسابی لبریز شده بود فریاد زد:

- دختره ی پررو امیدوارم بمیری از دستت خلاص بشم.

لیلی به گریه افتاد و داد زد:

- اگه جرأتشو داشتم خودمو می کشتم و از این زندگی نکستی خلاص می شدم.

این را گفت و دوباره به اتاقش برگشت. بهزاد روی صندلی ولو شد و آه سینه سوزی کشید. فروغ سیگار دیگری روشن کرد و به دست بهزاد داد. برای چند دقیقه هر دو در سکوت به حلقه های غلیظ دود سیگار زل زدند. عاقبت فروغ گفت:

- چیه توام فکر می کنی من مقصرم؟

بهزاد حرفی نزد و پُک محکمی به سیگارش زد. فروغ ادامه داد:

- لیلی با یه دختری دوست شده که تو یه محله ی پایین شهر زندگی می کنی. دختره خانواده ی خوبی نداره، پدرش از این شورشی هاست که یه پاش تو

زندونه و یه پاش بیرون. نمی دونی چقدر از دختره بدم می یاد. یکی دو بار دیدمش، چادری و مغرور، از اینا که کله شون بوی قورمه سبزی می ده، می بینی نتیجه ی دوستی با این جور آدم اچی شده، دختره خوشی زده زیر دلش. عوض این که بره گردش و با هم تیپ های خودش خوش بگذرونه، کنج خونیه می شینه و گاهی با همون دختره ی چادری می ره بیرون. دیگه دامن هم نمی پوشه چه برسه به این که بره گردش و سینما، می ترسم چند روز دیگه با چادر بیاد خونیه!.... وای بهزاد از هرچی بدم اومد سرم اومد. دختره ی دیوونه مثل پیرزن ها لباس می پوشه.

با افسوس و ناراحتی افزود:

- آخ که اگه من جای این دختره ی نفهم بودم چه ها که نمی کردم.

برق حسرت چنان در چشمان فروغ می جوشید که اشک به روی گونه اش آورد. بهزاد بی اعتنا به مادرش برخاست و در عوض حرف های بی سر و تهی که شنیده بود سیگارش را با حرص توی جا سیگاری فشرد. حق با لیلی بود. مادرش همیشه به خود و خواسته هایش می اندیشید از وقتی به خاطر داشت توی کلوپ و با دوستانش وقت می گذراند، یا مهمانی می رفت یا مهمانی می گرفت. فروغ که جوابی از بهزاد دریافت نکرده بود رندانه گفت:

- حالا... کجا؟ می گم شهلا رو بگو امشب بیاد این جا!

بهزاد که تا آن لحظه صبوری کرده بود، گفت:

- مگه شهلا توی زندگیتون جایی هم داره؟ اون بیچاره توی این شهر غریبه. دو ساله ما با هم ازدواج کردیم جمعاً سه بار هم این جا نیومده. اصلاً براتون مهم نیست عروس دارید، راضی نمی شید که دارید نوه دار می شید. لیلی حق داره، شما فقط به فکر پول گرفتن از بابا هستید. الانم که سر درد و دلتون باز شده، سنگ خودت رو به سینه می زنی.

فروغ بی قید و خونسرد گفت:

- چقدر بهت گفتم با این دختر شهرستانی ازدواج نکن، مگه توی تهران دختر خوب و نجیب پیدا نمی شد؟! باز جای شکرش باقیه که قد و قواره ی ما هستن وگرنه به توام امیدی نداشتم.

بهزاد عصبی شد و گفت:

- من هیچ مشکلی با شهلا ندارم. اونم هیچ مشکلی با دوری از خانواده اش نداره. حرفم با شماست، یک بار نشد تلفن رو برداری و سراغشو بگیری!

فروغ با بی رحمی گفت:

- چیه حالا شهلا خانم کوکت کرده بیای شکایت؟

- شهلا؟! بیچاره اون... اگه اون نباشه فکر می کنم که تو این دنیا تنهام. تو سراغ مَنم نمی گیری چه برسه به اون دختر بیچاره که حامله هم هست. بعضی وقتا واقعاً فکر می کنم هیچ کس رو توی این دنیا به جز زخم ندارم. یعنی واقعاً دلت واسه ی نوهات نمی تپه؟ تو دیگه چه موجودی هستی فروغ!

فروغ گفت:

- این جا خونیه ی اونم هست. توقع داری واسه تون کارت دعوت بفرستم؟ هر وقت حوصله اش سر رفت خب بیارش!

- آهان نیست که توام خونیه هستی؟ لیلی راست می گه تو فقط به فکر پولت هستی! الان دغدغه ی دوازده هزار تو من بدهکاریتو داری، نه؟!

و بی آن که به فروغ مجال حرف زدن بدهد از پله ها بالا رفت تا به خواهرش سری بزند. با این که زیاد به خانه شان نمی آمد اما کاملاً متوجه رفتارهای لیلی شده بود. دیگر فقط آرام و گوشه گیر نبود. از پیله اش در آمده و پرخاشگر تر از قبل شده بود و بهزاد حق را به او می داد. فروغ و احمد هیچ گاه اهمیتی به فرزندان شان نمی دادند. هر کدام پی خواسته های خود بودند. او با تلاش و

همت خودش پزشک شده بود و هرگز موفقیتش به خاطر حمایت‌های خانواده‌اش نبود. همسرش را خودش انتخاب کرد چون شیفته‌ی خانواده‌ی مهربانش شده بود، اما افسوس که آن‌ها در مشهد ساکن بودند و فقط هرازگاهی فرصت دیدارشان نصیبش می‌شد.

با این‌که مهمانی‌های زیادی در خانه برپا می‌شد، اما هیچ‌وقت این مهمانی‌ها را در خور شخصیت و شأن خودش نمی‌دید. مادرش با زنانی مثل خودش معاشرت می‌کرد و پدرش فقط از پول و سود حرف می‌زد. روحیه‌ی لطیف و هنرمند شهلا با دیدن چنین فضایی کاملاً آشفته می‌شد و همیشه بهزاد را تحسین می‌کرد که با وجود چنین جوی این قدر خود ساخته و متکی و محترم بود. شهلا این را در مورد لیلی هم می‌گفت اما از قرار محیط خانه خواهرش را کاملاً افسرده و غمگین کرده بود. در اتاقش را زد. آثار گریه هنوز در صورتش نمایان بود. دیدن بهزاد دلگرمش کرد و بی‌اعتنا به غرغر فروغ که از پایین پله به گوش می‌رسید در را محکم بست و هر دو با خشنودی روی تخت نشستند.

بهزاد پرسید:

- حالت چطوره؟ ظاهرت خیلی غمگین و افسرده‌اس، چرا؟

لیلی لبخند تلخی زد و گفت:

- آگه فروغ و احمد پدر و مادرمون نبودن باور کن همین یه ذره احترام رو هم دریغ می‌کردم اما حیف که باید اقرار کرد اونا پدر و مادرمون هستن.

بهزاد خندید و گفت:

- شهلا همیشه می‌گه به اونا می‌خوره خواهر و برادر بزرگ ترتون باشن.

لیلی بلافاصله گفت:

- به خاطر سر نزدن به شهلا معذرت می‌خوام. این روزها حال خوبی ندارم. بهزاد برخاست و به سمت پنجره رفت. پرده را کنار زد و پدرش را در حیاط

دید که مثل همیشه سرش توی کاغذ و حساب‌هایش بود. لیلی پرسید:

- حالا حالش خوبه؟ شکمش بزرگ شده یا نه؟!

بهزاد انگار سؤال لیلی را نشنید، پرسید:

- چرا حالت خوب نیست؟

- خوشحال باش که تو این خونه نیستی چون اگر توام این جا بودی حتماً مثل من افسرده می‌شدی.

- چرا؟

- رابطه‌ی فروغ و احمد افتضاحه، مدام در حال جر و بحث هستن. احمد هی از بی‌پولی می‌گه و فروغ فقط ناله‌ی پول می‌زنه. احمد یه حرفایی می‌زنه که منو می‌ترسونه اما فروغ ککش هم نمی‌گزه.

بهزاد با کنجکاوی پرسید:

- چه حرفی؟

- در مورد ورشکستگی و بدهی و بی‌پولی حرف می‌زنه. اون مدام حرص می‌خوره و فروغ به زور ازش پول می‌گیره تا با دوستاش خرج کنه. باور نمی‌کنی اما دیشب به خاطر پول می‌خواستن همدیگه رو بزنن، من می‌ترسم بهزاد!

بهزاد گفت:

- شاید بابا الکی داره در مورد ورشکستگی حرف می‌زنه تا به فروغ پول نده. نه، فکر نمی‌کنم چنین چیزی در بین باشه، چون هیچ‌وقت احمد رو این طوری ندیده بودم. حتی سه روز شد که خونه نیومد، اما فروغ.....

چند لحظه مکث کرد و افزود:

- بهتره خودت بری باهاش صحبت کنی.

بهزاد سری تکان داد و از مقابلش برخاست اما خیلی زود یاد حرف‌های